

جای کفک که درین مشهور است او  
 مسکن چو دریت دیدن ظاهر زینت  
 بیاز لب عمل جام بگردان  
 بکوی خرم خندان و دروید ارادت  
 دل از باوه لعل نام بگردان  
 ز حرام بیت الحرام بگردان  
 بدین نام فرخنده نام بگردان  
 زبان در جوار سلام بگردان  
 درون از طعمهای خام بگردان  
 خروشان کزین ره زمان بگردان  
 چو باطل ز عام خودم خاص کردی  
 چو جای رخ از خاص و عام بگردان  
 زور تا شده چشمت چو اشک مالکون  
 بدر چشم ز کرد و ز رسید چشم ترا  
 مرا تو چشم و دره زور و چشم منست  
 ز دره اول نظر پشیل زینت آید بکوش  
 اگر تو تن لای که دیده چشم ای کاش  
 مرا چشم بر در تو فرست است  
 سواد لفتت جای نسو نه در دست  
 ولی چشم تو شکل در آید این نسو  
 ای بالی قلوب طری شیرین زبان از برون  
 با حسن التفات تو صفات ارادت ایم  
 که بشکلی بسکستم حق دلم  
 لبشتم میرم زت که چه میرم  
 خدای لب لایبایی کنی خیمه مراد  
 در ملکش منصب بالی درون بسست  
 جای ملک عالم دیدانی فراخست

هم چه قطع خال آن شیرین و حسن  
 میگویم زبان خال لب هر لحظه یاد  
 حوصد از زنت از موم و زلفت  
 کم شد اندر پیرین لاغر تنم  
 آه عاشق کز بنوعی بنام سوز  
 سوخت جانم ز آتش آه سرشک  
 بجای آن خال رخ خوش و از است  
 تمام مهرش در زمین دل نمک  
 مرا تا کی ز کشتن بیم کردن  
 معلم چون تو شوخی مرا بداندست  
 دهانت ستر غیب آمدنیا نیز  
 گرفت از شش و همت مشق تو خواهد  
 سعادتمند به ماه رخت را  
 نمای وصل اگر خدای ز دیده  
 مگر جای کست از نفس زین و راه  
 خسی را تا کی این تعظیم کردن  
 مرزین چشم ترا از شکرت بنده میدم بیرون  
 بر روز وصل خرم جا که در دوزخ زینکانت  
 بصیر او تکل آن کست الا بلک آتشها  
 زوی بر لوح سیم از مشک تر زوی زخم یعنی  
 نگریم از آن که ز خورم خورم از زخم عید  
 غمت از ده زلفت و زلفت از آن زخم عید  
 گرفت از تنگنا بد شرم سست خاطر جایی  
 چو جوید که زدم زنده ای که ز ملک عدم بیرون  
 سر من خاکه او اگر کن که کمال است این

زیر لب افتاد و بالای ذقن  
 بی نهم دای بیجان خورشفتن  
 شوق خال او هنوز از جان من  
 رشت کم با شکله از پیرین  
 جالجا و رستگ کردی کوه کن  
 زودتر آب بر سر آتش بن  
 خدشا پیش تو جانی تسلیم کردن  
 بجز درین جفا تعلیم کردن  
 خرم را که توان تقصیر کردن  
 مرا رسد ای بهت اقلیم کردن  
 جدا باید یکی تقصیر کردن  
 تقان روی زمین بر سریم کردن  
 شده رسد زدیگر از زمانم قدم بیرون  
 که ماند شادی و همت درون اندوه بیرون  
 ز شاکیان بنامان غرقت زو علم بیرون  
 نیاید تو شرف سلسله چنان از غم بیرون  
 بی بند زنت در خورده باد هم بیرون  
 که می گفتی غمت ای که ز با با هم بیرون  
 گرفت از تنگنا بد شرم سست خاطر جایی  
 چو جوید که زدم زنده ای که ز ملک عدم بیرون  
 سر من خاکه او اگر کن که کمال است این